

یک عاشقانه‌ی آرام

نادر ابراهیمی



۱۱	فصل اوّل: پیش از آن واقعه‌ی بزرگ
۹۳	فصل دوّم: در قلبِ آن واقعه
۹۵	این هفته، از یکشنبه ...
۱۱۳	دوشنبه
۱۳۷	سه‌شنبه‌ها
۱۵۷	چهارشنبه‌ها
۱۸۱	پنج‌شنبه‌ها
۱۹۵	جمعه‌ها
۲۱۳	شنبه‌ها
۲۲۵	فصل سوّم: آن سوی واقعه

عاشق، زمزمه می‌کند، فریاد نمی‌کشد.



بانوی گُل به‌گونه‌انداخته، با لهجه‌ی شیرینش گفت: باید تخیل کنیم که درمه راه می‌رویم؛ درمهی بسیار فشرده و سپید. تمام عُمر درمه. درکنار هم، من و تو، مه را می‌پیماییم—آرام، و به زمزمه با هم سخن می‌گوییم. دریک مه نوردی طولانی، هیچ چیز به وضوح کامل نخواهد رسید؛ و به محض آنکه چیزی را آشکارا ببینیم—مثلاً چراغ‌های یک اتوبوس زندان را—آن چیز از کنار ما رد خواهد شد، یا ما از پهلویش خواهیم گذشت. اگر سرگردانیم هم—با بُغض و نفرت—فقط برای آنی میله‌های پنجره‌ی اتوبوس را خواهیم دید و یک جُفت چشم را، و باز مه سپید فشرده‌ی مسلط را. بگذار خشخاش، شقایق تیغ‌نخورده بماند، و شک کنیم در اینکه اصلاً اتوبوسی در کار است، و میله‌هایی، و چشم‌هایی آنگونه سرشار از خاکستر، و پَرنده‌وش.

مه اگر آن‌طور که من تخیل می‌کنم باشد، دیگر از نگاه‌های چرکین، قلب‌های

کِدر، و رفتارهایی که آنها را «رذیلانه» می‌نامیم، گِله‌مند نخواهیم شد. خائنانِ به خاک — همان‌ها که زمینِ خدا را آلوده می‌کنند — در مه، گرچه وهمی و قدری زیبا و تحمّل‌پذیر خواهند شد. حتی شبه‌روشنفکران، در مه، به نظر نخواهد رسید که به پُرگویی‌های مُهمَل مبتذلِ ابدی خویش مشغولند، و به خیانت. آنها را در مه، اگر به قدر کفایت فشرده باشد، می‌توانیم جنگجویانی اسطوره‌یی مُجَسّم کنیم که به خاطر آزادی می‌جنگند، یا به خاطر نانِ زحمت‌کشانِ جهان. برای نَفَسی آسوده زیستن، چاره‌یی نیست جُزمی فشرده را گرداگرد خویش انکار کردن؛ مهی که در درون آن، هر چیز غم‌انگیز، محو و کم‌رنگ شود. توازن می‌خواهی که شادمانه و پُرزندگی‌کنم. نه؟ برای شادمانه و پُرزیستن. در عصر بی‌اعتقادی روح، در مه زیستن ضرورت است.

مرد، بی‌آنکه نگاه از رودخانه و قُلاب و موج بگیرد، گفت: حرفِ تو این است که برای دلنشین‌ساختنِ زندگی، باید که با واقعیت‌ها قطع ارتباط کنیم. اینطور نیست؟

— مه، یک پدیده‌ی کاملاً واقعی است، دوست من!

— تو اما از مه واقعی حرف نمی‌زنی دختر! تو نمی‌گویی: «بیا در مه زندگی کنیم، آنطور که چوپان‌های کُندوان در مه زندگی می‌کنند.» توازن تصوّر مه سخن می‌گویی، و این مه خیالی تو، مثل کابوس است، و از کابوس مه به بارانِ رؤیا نمی‌شود رسید چه رسد به بلور شفافِ واقعیت. و هم مه، سراسر روزمان را شب خواهد کرد، و در شب مه آلود، ستاره‌هایمان را نخواهیم دید. مه البته گاه خوب بوده و خوب خواهد بود: شعر، لطیف، عطرآگین، خیال‌انگیز: «آنگاه که من، کنار پُل، ایستاده‌بودم، در قلبِ مه، با چند شاخه نرگس مرطوب، به انتظار تو، و تو در درون مه پیدا شدی، مه را شکافتی و پیش آمدی، و با چشمانِ سیاه سیاهت دَمادم واقعی تر شدی، تا زمانی که من واقعیت

گِله‌گونه‌های گُل انداخته‌ات را بوییدم، آنگونه که تو، گل‌های نرگس مرا می‌بوی. و از اینکه به انتظارت ایستاده‌ام، با گونه‌های گلگون تشکر کردی، و... دوان، در درون مه، به خانه رفتیم. آنگونه گاه، نه همه‌گاه.

— تا بچه‌ها بزرگ نشده‌اند از اینطور شوخی‌های مُعظربه عطرِ نرگس کنونی ممکن است. بچه‌ها وقتی بزرگ شوند، ما را به خاطر یک نگاه عاشقانه سرزنش‌ها خواهند کرد.

— بچه‌ها وقتی بزرگ شوند، دیگر بچه نیستند؛ و من، از بزرگ‌ها، به خاطر تکه عاشقانه نگاه کردن را می‌دانم، خجل نخواهم بود. به من چه ربطی دارد که آنها کارشان را نمی‌دانند؟ در کمالِ کهنسالی، حتی یک روز قبل از پایانِ دستان هم می‌شود با یک دسته نرگس شاداب، یک شاخه نرگس، در قلبِ مهی که وهمی نباشد، یا زیر آفتابی تند، کنار دریایی خلوت، وسط جنگل، عطرِ لب جاده، جلوی درِ بزرگِ باغ ملی یا در خیابانی پُر عابر، در انتظار محبوب ایستاد. عطرِ نرگس را اگر از میدانِ بویش عاشقان بیرون ببریم، میدان از عشق خالی خواهد شد. بچه‌هایی که بدون درکِ معنای نابِ عشق بزرگ شده‌اند، به ما می‌خندند؟ خُب بخندند، مگر چه عیب دارد؟ — این هم یکی دیگر. عجب قول‌آلایی! ماهی سفید را می‌ماند. سن، مشکلی عشق نیست. زمان نمی‌تواند بلور اصل را کِدر کند — مگر آنکه تو بی‌سنه برق انداختنِ آن را از زیاد بُرده باشی.

— بیخش که باز می‌پُرسم: هر روز شکنجه‌ات می‌کردند؟

— بیخش که باز همان جوابِ همیشگی را می‌دهم: نه. فقط بیست و سه روز. دیگر کاری به کارم نداشتند. آسوده، رؤیا می‌بافتم — با حضور زنده‌ی تو. نه در تخیلِ مه، در واقعیتِ خیال.

— و تو، در آن بیست و سه روز، توانستی تابِ بیاوری و هیچ چیز نگویی؟